

نمایشنامه رویای بسته شده

نویسنده: محمد چرمشیر

کارگردان: آروند دشت آرای

رویای بسته شده به اسبی که از پا نمی افتد...حتا اگر مرده باشد در یک شب سرد زمستانی که ماه زیر ابرهایی سیاه در آسمان

یخ زده باشد

تاریکی

صدای کلمب_ و ما اینک به فتح بهشت دست یافته ایم. با دست هایی تَرک خورده از تاول و قدَم هایی رنجور از محنت و رنج.

و لب هایی سوخته از شوری و عطش... این جا کشور خداست. کشور اُمیدها و آرزوها. و ماییم که شیطان را پُشت سر نهاده

ایم و دوزخ را. و آغوش گشوده ایم به جانب خداوند. ما به بهشت باز آمده ایم، بی ابلیس و بی ترس و گناه. اینک درهای بهشت

است که گشوده شده اند بر رنج های بی پایان ما. بیایید بر خاک این بهشت بوسه زنیم. از آب هایش بنوشم. و بر دست های

خداوند آرام گیریم.

نور می آید.

کلمب در گوشه ای فشرده شده است و می گرید.

تاریکی.

نور می آید.

بخور و عنبر و عود. کلمب خوابیده روی تخت

بی تاب و تب زده و هذیانی. زن اسپند روی

آتش می ریزد.

زن : و اوست که آسمان و زمین را آفریده است. و باران و باد را فرو فرستاده است. و باغ های خُرْم را رویانده است. و اوست که

زمین را قرار داده است. و کوه ها را استوار کرده است. و جویبارها را روان ساخته است. و اوست که راه را میان تیره گی دریاها و

خشکی ها نمایانده است. و اوست که اجابت می کند و بلا می گرداند. و رحمت می کند و مهربان است.

کلمب هول زده بر می خیزد و بر جایش می نشیند.

کلمب: از آسمون فرشته می باره. فرشته هایی که نه چشم دارن، نه ذهن. می سوزن میون بال های خودشون. ضجه می زدن. به زمین چنگ می کُشن... خدا نگاه شون می کُنه. از آسمون نگاه شون می کُنه. سوختن شون رو نگاه می کُنه. می گه:

«بهشت. بهشت این جاست. سرزمین خدا این جاست». فرشته ها می سوزن. فقط می سوزن.

تاریکی.

صدای زن: و او آنچه بخواهد می آفریند. و آنچه بخواهد بر می گزیند. و هیچ کس را بر آنان اختیاری نیست. و او آنچه پنهان است را می داند. و آنچه آشکار است را پوشیده می کند. و هیچ کس را بر آنان اختیاری نیست. و اوست که رحمان است، رحیم است. و خداوندگار همه ی اشک ها و ضجه ها و رنج هاست.

نور می آید.

کلمب خوابیده است روی تخت. پیرمرد ظرف آب را روی

او می پاشد.

پیرمرد: پا شو ناخدا کلمب. روز حمومته. پاشو دخل اون شیپیش هات رو بیار. نذار انقده خوش باشن اون تُخم و ترکه های شیطون... ناخدا، بالاخره کسی هست بدونه این شیطون زنه یا مرد؟ این رو کشیش ها باید بدونن. حتماً می دونن. یه دفعه از یکی شون پرسیدم. گفت: شیطون فرشته ست. گفتم: کجای کاری؟ یه روزی بوده. حالا که دیگه نیست... هر چی نگاه می کُنم می بینم تو چه قدر شبیه شیطونی ناخدا کلمب. تو یه روزی ناخدا بودی، شیطونم یه روزی فرشته. هر دو تا تونم از بهشت انداختن بیرون... خنده داره، نه؟ حرف اون کشیش رو می گم. گفت شیطون فرشته ست. منظورش اون جور فرشته نبود که آرج و قرب داشته باشه پیش خدا. می گفت یعنی جنس شیطون از جنس فرشته هاست. اگه راست گفته باشه، شیطون نه زنه، نه مرد. چون فرشته ها یه جورایی فقط فرشته ن... خودمن که می گم فرشته هام نر و ماده دارن. هیچی تو این دنیا نیست که نر و ماده نداشته باشه... این هم هست که فرشته ها مال این دنیا نیستن. اما توی این دنیا که رفت و اومد دارن. یعنی تو می گی نمی رن از خدا پرسن پس چرا ما نر و ماده نیستیم؟ حالا شایدم رفته باشن و پرسیده باشن. ما که از این چیزها خبردار نمی شیم... اما این هم بگم، ما بالاخره خبردار می شیم. ماجرای خدا و شیطون و بیرون کردنش از بهشت رو ما نمی دونستیم، اما عاقبت فهمیدیم.

کلمب : من دی شب سه تا موش دیگه م کُشتم.

پیرمرد : زحمت بیخودی می کُشی. این ها نمی میدن که. این هام مته شپیش هان. مته خود شیطون. دنیا نمی آن که بمیرن. دنیا می آن که همیشه زنده باشن. خود خدا این جوری ساخت شون. این رویه دفعه به یه کشیش گفتم. گفتم باورم نمی شه دست خدا توی هیچ کاری نباشه. گفت راست می گی، نمی شه. پُرسیدم حتی توی کارهای شیطون؟ من می گم آره. آخه شیطون که کسی نیست. فوق فوقش یه فرشته ست. این خداست که روز و شب واساده بالا سر دنیا.

کلمب : دل م خیلی برای موش ها می سوزه. هیچ جایی برای قایم شدن ندارن. برای همین همیشه ولوان تو دست و پای ما. دل م می خواست یه جایی داشتم نیگرشون می داشتم. نیگرشون می داشتم تا بینم عاقبت چند تا می شن روی هم. انقده هستن که بشه یه کِشتی رو آژشون پُر کرد.

پیرمرد : یه کِشتی رو با ها شون پُر کنی که چی بشه؟

کلمب : بِبَرَم و بریزم شون توی بهشت.

پیرمرد : تو که یه دفعه این کارو کردی، نکردی؟

کلمب: من بهشت رو پیدا کردم تا آدم ها توش زندگی کُنن.

پیرمرد: تو خود شیطونی، ناخدا کلمب، چون هیچی رو نبردی به بهشت ات غیر شپیش و موش و خود شیطون رو . . . شنیدم یه دفعه توی یه کِشتی موش ها انقده زیاد شدن که ناخدای کِشتی دستور داده کِشتی رو غرق کُنن وسط دریا با همه ی آدم هاش . . . اما این یه داستان بیخودیه، چون اگه اون همه زیاد بودن، ناخدا و آدم هاش رو خورده بودن یه جا . . . فایده ای نداره کُشتن

شون. نمی میرن. تُخم شیطونن همه شون . . . اگه شیطون زن بود چی می زایید ناخدا کلمب؟ من می گم شپیش. چون

شپیش ها همه جا هستن. مته خود شیطون که همه جا هست. این شیطون فرشته ی عجیب غریبه. شپیش هام عجیب غریبن.

موش هام عجیب غریبن. برای همین که من می گم این سه تا با هم یه ربطایی دارن . . . یه زن مگه نمی تونه دو تا بچه

جورواجور بزاد؟ می تونه. فقط باید بره با دو تا مرد جورواجور بخوابه. خُب شیطون م اگه زن باشه می تونه همین کارو بکُنه.

قبول دارم سخته دو تا مرد رو پیدا کرد که حاضر باشن با شیطون بخوابن. اما مگه وقتی با یه زن هستیم می فهمیم خود

شیطونه یا نه؟ من که نمی فهمم . . . بعدش شیطون می تونه آبستن بشه و بزاد. هم شپیش بزاد، هم موش. برای همین من می

گم شیطان باید زن باشه. چون ما تو این دنیا هم شیبیش داریم، هم موش. برای همینم هست که هیچ کدوم شون نمی میرن، چون تخم شیطان.

کلمب : می میرن. من می کشم شون و نیگرشون می دارم. هر روزم نگاه شون می کنم. دوباره زنده نمی شن. اما باور کن این ها روح دارن. یه روحی که نمی شه باهاش هیچ کاری کرد. برای همینه که همیشه هستن . . . آبی ندیده بودم گندتر از این آب . . . مگه ما بهشت رو پیدا نکردیم؟ مگه ما از روی همین آب ها نبود که به بهشت رسیدیم؟ پس چرا این آب ها انقده بوی جهنم می دن؟

پیرمرد : شیطان توی هر آبی تُو کُنه همین بلا سر اون آب می آد. آبه می میره. توی همه ی آب های مُرده شیطان که تُو کرده . . . اما من می گم شیطان توی این آب فقط تُو نکرده. خودشم توی این آب سُسته. بوش بوی شیطان. یه دفعه دیدمش، همین بورو می داد.

کلمب: شیطان؟

پیرمرد : نه، خدا . . . هیچ وقت نفهمیدم خدا چرا باید بوی شیطان رو بده؟ از خیلی ها پرسیدم. یه دفعه ش رو از یه کشیش. نمی دونست. هیچ کس نمی دونست. همیشه پیش خودم خیال کردم شاید اون روز خدا و شیطان با هم یه جایی رفتن و خدا حواسش نبوده و بوی شیطان رو . . . آخه بویه چیزیه که زود به جون آدم می شینه. اون یه بویی مته بوی شیطان . . . تو چی می گی، ناخدا کلمب؟

کلمب : من می گم دیوارای بهشت ته جهنمه. از همون جاست که همه ی آب های دنیا می ریزن تو بهشت. برای همین شیطان می تونه واسه سر راه تُو کُنه توی همه ی آب های دنیا، یا واسه و خودش رو بشوره توی این همه آب. پیرمرد _ ناخدا، حتم دارم اگه شیطان این جا بود همین حرف های تورو می زد . . . تو و شیطان موجودات غریبی هستن . . . خداوند باید یه فکری به حال بهشت ش بُکنه . . . اما راست ش شاید دیگه کاریشم نشه کرد. هر چی نباشه خدا خودش بهشت ش رو این جوری ساخته . . . من می گم زیادی به شیطان اطمینان کرده. یعنی چاره ای نداشته. شیطان یه روزگاری فرشته بوده . . . اما بازم حیرونم از این خدا. خدا هیچ وقت به کسی در بست اطمینان نمی کنه. اما خدا خداست دیگه. کارهاش یه جوریه که جُز خودش هیشکی آزشون سر در نمی آره.

کلمب : من دی شب باز خواب دیدم . . . این یکی کثافت تر از همه بود.

پیرمرد _ این خواب دیدن م از کارهای شیطونه. سراغ ندارم هیشکی تا حالا یه دفعه م خواب خدا رو دیده باشه. اما همه تا دل
ت بخواد خواب شیطون رو دیدن . . . یه دفعه از یه کشیش پرسیدم سر این چیه؟ هاج و واج موند. فهمیدم بی چاره تا حالا خیال
می کرده توی خواب هایی که می بینه پای خدا وسطه . . . این دفعه کی تو خوابت بوده، خدا، فرشته هاش یا . . .

کلمب : مادرم . . . این خدا داره با من چی کار می کنه؟ . . . این بهشتی که من پیدا کردنش اومدم برام چی داشت جز کابوس
و شیپیش و شیطون؟ . . . آخه چرا باید سر و کله ی مادر آدم توی یه خواب کثافت پیدا بشه؟ . . . کاش از این بهشت دور می

شدیم. انقده دور که انگار اصلاً بهش نیومده بودیم . . . خدا داره با من چی کار می کنه؟

پیرمرد: هیچ وقت نمی شه سر از کار خدا در آورد. هیچ وقت نمی شه . . . خدا بودن کار سخته.

کلمب : تو وقتی خواب می بینی، خواب چی می بینی؟

پیرمرد : هنوزم خواب زن . . . گاهی اوقات از خودم بدم می آد. یعنی همیشه از خودم بدم می آد. همه شم بابت خواب هایی که
می بینم. گاهی خیال می کنم تا وقت مرگ م نمی تونم هیچ خوابی بینم غیر همین خواب ها . . . دیگه نباید سوار کشتی بشم.
اون م برای پیدا کردن یه جایی مثل بهشت. دیگه نمی خوام روی هیچ دریایی باشم . . . می دونی، توی خواب هام همیشه یه
جایی میون خشکی ام. نه واسه ی این که مثلن نمی شه توی یه کشتی با یه زن بود. بیشترش واسه ی این که همیشه دل م
می خواد پشت اون زن های خواب هام روی زمین سفت باشه. دل م می خواد همه ی مردونگی مو فشار بدم به این زمین سفت
کوفتی . . . نمی دونم چرا- ناخدا کلمب- همه ش دل م می خواد این رو بهت بگم؛ بهشت یه جاییه وسط جهنم.
تاریکی.

صدای زن : و چون انسان را رنجی در رسد، مرا بخواند. آن گاه چون رنجش را از او باز گیرم، به راه خود رود. گویی هیچ گاه مرا
نخوانده بوده است. مرا رنجشی در میان نیست. من همه را به سرای بهشت فرا خواهم خواند.

نور می آید.

زن مروارید به نخ می کند.

کلمب : وقتی ما یه سیب می خوریم حقیقتن یه سیب می خوریم؟ سیب یه معنایی داره. یه سیب یعنی تمام اون چیزی که ما
آزش می بینیم. یه حجم گرد از گوشت و پوست و دونه چوب کوچیکی که به اون وصله. یه سیب یعنی تمام اون چیزی که ما
وقت خوردن آزش می فهیم. بو، طعم، مزه. یه سیب یعنی تمام اون چیزی که ما بعد از خوردن درکش می کنیم؛ شاید مثلن

لذت. یه سیب یه جهانیه. ما می تونیم همه ی جهان یه سیب رو توی دهن مون بذاریم؟ اگه بتونیم، معنی ش اینه که ما همه ی سیب رو خوردیم. همه ی سیبی که ذره ذره ش کنار هم قرار گرفته. وقتی ما دندون هامون رو روی اون سیب فشار می دیم یعنی این که سیب رو از ذره ذره هاش جدا کردیم. وقتی ما اون سیب رو به این شکل در آوردیم، معنی ش رو آزش نگرفتیم؟ وقتی ما سیب رو بُرش می دیم، معنی ش اینه که ما تیکه ای از اون سیب رو خوردیم نه همه ی سیب رو. حتّا گه همه ی سیب رو تیکه تیکه بخوریم. در اون صورتم ما فقط تیکه هایی از یه سیب رو پُشت سرهم خوردیم. اون وقتم ما می تونیم بگیم ما یه سیب خوردیم، همه ی یه سیب رو؟

نخ در دست زن پاره می شود. مرواریدها روی زمین می ریزند.

تاریکی.

صدای کلمب: ما صدوهفده مرد کشتی «سانتاماریا» به فرمان ملکه ی اسپانیا، «ایزابلا» ملقب به «کاتولیک»، امروز سوم آگوست ۱۴۹۲ راهی دریا شدیم تا بهشت را بیابیم. راه مان به سوی آسمان پروردگار نیست. به جست و جوی بهشتی در زمین رهسپاریم. به جست و جوی سایه ای از بهشت آسمانی هستیم که بر زمین افتاده است. تکه ای از بهشت که خداوند بر زمین ساخته است. باشد که در آن بهشت، سایه ای عظیم تر از خداوند را بیابیم.

نور می آید.

کلمب خم شده است بر روی نقشه های دریایی خود. قطره ای خون از بینی اش روی نقشه ها می ریزد. خون ریزی شدیدی آغاز شده است.

تاریکی.

نور می آید.

مأمور انگیزاسیون نشسته است. کلمب رو به روی اوست. از بینی کلمب خون می آید.

مأمور: شما همیشه این جوری می شین، ناخدا کلمب؟

کلمب: بیشتر وقت ها.

مأمور: با همین شدت؟

کلمب: گاهی حتّاً بیشتر از این.

مأمور: این خونریزی ضعیف تون می کُنه؟

کلمب: چرا.

مأمور: این برای یه دریانورد خوبه، این ضعیف بودن؟

کلمب: نه نیست.

مأمور: دریانوردها آدم های تنهایی؟

کلمب: خیلی.

مأمور: وقتی شما روی هستین پیش می آد که بترسین؟

کلمب: بله.

مأمور: چرا؟

کلمب: چون دریا پُر از ناشناخته ها بیه که آدم رو می ترسونن.

مأمور: و هم چی، دریا خیلی وَهمناکه؟

کلمب: هر چیز ناشناخته ای هم ترسناکه هم وَهمناک.

مأمور: ضعف و تنهایی و ترس و وَهم . . . شما به خداوند ایمان دارین؟

کلمب: من به خداوند، به مسیح، به پاپ اعظم. به ملکه «ایزابلا» و به همه ی دنیا ایمان دارم.

مأمور: خداوند برای شما چیز ناشناخته اییه؟

کلمب: من همیشه تلاش کردم از طریق تعلیمات کلیسای بزرگ از خداوند شناخت مناسبی داشته باشم.

مأمور: پس شما از خداوند شناخت دارین؟

کلمب: در حد یه مسیحی مؤمن بله.

مأمور: خداوند شما رو نمی ترسونه، ناخدا کلمب؟

کلمب : باید بترسونه؟ مأمور – من می تونم بگم شما وقتی روی دریا هستین از خدا نمی ترسین؟

کلمب : منظور تون رو نمی فهمم ام.

مأمور : شما گفتین فقط ناشناخته هان که می ترسوننتون. گفتین خداوند برای شما چیز ناشناخته ای نیست.

کلمب : بله تقریباً همین رو گفتم.

مأمور : پس شما وقتی روی دریا هستین به چیزهایی که می شناسین فکر نمی کنین، بیشتر به ناشناخته ها فکر می کنین.

کلمب : همیشه نه، اما بیشتر اوقات همین جوره.

مأمور : ناخدا کلمب، شما وقتی به خداوند فکر نمی کنین به چی فکر می کنین؟

کلمب : به خیلی چیزها.

مأمور : مثلاً به شیطون؟

کلمب : این نتیجه گیری ...

مأمور : بذارین این جور ی بپرسم. یکی از اون خیلی چیزهایی که بهشون فکر می کنین می تونه شیطون باشه؟

کلمب : من ...

مأمور : می تونه؟

کلمب : بله، اما ...

مأمور : شما همه ی شرایط رو برای این جور فکر کردن دارین ناخدا کلمب. تنهایی، ترس و روحی که خیلی زود دستخوش اوهام

می شه.

کلمب : وقتی شما می گین «لعنت بر شیطون» یعنی دارین به شیطون فکر می کنین؟

مأمور: ما همیشه می گیم «درود و رحمت بر پروردگار»، ناخدا کلمب. ما همیشه به پروردگار فکر می کنیم.

کلمب : شما تا حالا هیچ وقت سوار یه کشتی شدین؟

مأمور : نه.

کلمب: خیلی ها فکر می کنن وقتی سوار یه کشتی می شن می تونن تمام چیزهایی رو که دارن روی اسکله جا بذارن. برای اون

ها سوار شدن به یه کشتی یعنی وارد شدن به یه دنیای دیگه، با خیال ها و وسوسه های دیگه. اما این همه ی حقیقتِ بودن توی

یه کشتی نیست. شما وقتی روی یه کشتی سوارین همه ی خیالات خودتون رو دارین. اما هزار برابر بیشتر از وقتی که روی خشکی بودین. دلتنگی، شهوت، غم، ترس و حتّا حسادت آروم آروم شروع می کنن به سر بلند کردن. بزرگ می شن، سنگین می شن، انقده که قلب شما رو می ترکونن. از طرف دیگه سوار یه کشتی شدن واقعاً یعنی پا گذاشتن توی یه دنیای دیگه. روی کشتی شما ساده می شین چون فقط باید به چیزهای ساده فکر کنین و کارهای ساده انجام بدین. اون جا شما باید طناب ها رو محکم ببندین تا نمیرین. چشم به تغییر رنگ آب دریا داشته باشین تا نمیرین. باید به صدای باد گوش بدین تا نمیرین. باید شیپش ها رو بُکشین و موش ها رو تا نمیرین . . . وقتی شما روی یه کشتی سوار هستین، فکر کردن به شیطون فکر کوچک و بیخودیه.

مأمور : این حقیقت داره که شما برای پیدا کردن بهشت به این سفر رفته بودین؟
کلمب : نه حقیقت نداره.

مأمور : و این حقیقت نداره که شما اسم این سفر رو گذاشته بودین «فتح بهشت»؟
کلمب : چرا. این یکی عین حقیقته.

مأمور : یعنی شما برای پیدا کردن بهشت می رفتین؟

کلمب: اگه منظورتون اون بهشتیه که پروردگار وعده ش رو داده، نه. ما دنبال یه راه بودیم تا به جهان تازه برسیم. به سرزمین هایی که وجود داشتن و ما آژشون بی خبر بودیم.

مأمور : می خواستین توی این سرزمین های تازه چه چیزی رو پیدا کنین؟

کلمب : احتمالاً مردمی تازه رو. جایی برای زندگی کردن رو. و منافی تازه برای اسپانیا و ملکه «ایزابلا» رو.

مأمور : و شاید یه خدای تازه رو؟

کلمب : نه همه ی این دنیا رو فقط یه خداوند آفریده.

مأمور : شما از آنجا فهمیدین خداوند می خواد شما همه ی این چیزهای تازه رو پیدا کنین ؟

کلمب: خداوند مگه جُز این چیز دیگه ای هم می خواد؟

مأمور : من از شما می پُرسم.

کلمب : این خواست همیشگی خداونده.مأمور – این یعنی این که شما به حکمت های پرودگار آگاهید . شما به حکمت های پرودگار آگاهید ، ناخدا کلمب ؟

کلمب : من چنین ادعایی رو نکردم.

مأمور : شما قدیسین ، ناخدا کلمب ؟

کلمب : نه.

مأمور : پس شما نه قدیسین ، نه حکمت های خداوند رو می دونین، اما باز می رید تا سرزمین ها و آدم هایی رو پیدا کنین که

نمی دونین چرا خداوند از ما پنهون شون کرده ... شما شیطونین ، ناخدا کلمب ؟

کلمب : نه

مأمور : اما کاری می کنین که شیطون ما رو بهشون وسوسه می کنه ... شما یه انسانین ، ناخدا کلمب .

یه وسیله ی کوچیک توی دست های خداوند یا شیطون .

کلمب : پس شما چرا همه شیطون روی نزدیکی به شیطون انگشت می ذارید وقتی برای این سفر خواست پرودگارم می تونه

دخیل بوده باشه؟

مأمور : من روی چیزی انگشت نمی ذارم ، ناخدا کلمب . فقط می گم بذاریم خداوند به روش خودش مارو از حکمت هایش آگاه

کنه.

کلمب : این روش ها کدومن ؟

مأمور : خون ریزی شما باز شروع شد ... ضعف و تنهایی و ترس و وهم ... شما همین ها رو گفتین دیگه، مگه نه، ناخدا

کلمب ؟

تاریکی

نور می آید

بخور و عنبر و عود، زن روی آتش اسپند می ریزد.

زن : یاد آورید که شما را عطا کردم پرده ای از خواب تا در آن بیارامید . و از آسمان بارانی فرستادم برای شما خنک و جان بخش

تا پاکتان کند از پلیدی و شیطان ... بدانید که خداوند به هر کاری قادر و تواناست.

کلمب هول زده برمی خیزد.

کلمب: روی خورشید رو غبار گرفته. یه غبار یخ زده و سرد. همه جا سرده. من روی دریای یخ زده واسلادم. آسمون رو نگاه می‌کنم. صورت من توی آسمونه. من خدام. خدا مثله منه. خدا رو صدا می‌کنم، خودم رو صدا می‌کنم. یخ روی خورشید می‌شکنه. من بهشت رو توی آسمون می‌بینم. سرده. همه جای بهشت سرده. من آروم آروم یخ می‌زنم. مته زمین، مته آسمون، مته بهشت... همه چی سرده، سرد سرد.

تاریکی.

نور می‌آید.

کلمب: وقتی از یه جای بلند به چیزی که زیر پامونه نگاه می‌کنیم. یا وقتی از جایی که واسادیم به بالا نگاه می‌کنیم، همه چیز رو خیلی کوچیک می‌بینیم، کوچیک تر از اندازه ی واقعی خودشون. این وقت ها می‌گیم این خطای دیدن ماست. اما راستی راستی این خطای دیدن ماست؟... هیچ وقت فکر کردم شاید اون چیز وقتی از پیش چشم ما دور می‌شه، وقتی دورتر از ما می‌ره، واقعاً عرض می‌شه؟ واقعاً کوچیک می‌شه؟... هر چیزی که از ما دور می‌شه معنی ش اینه که ما دیگه بهشت دسترسی ای نداریم تا بتونیم وجود واقعی ش رو برای کسی ثابت کنیم. برای همین برای ما از اون چیز یه خاطره باقی می‌مونه، فقط یه خاطره. خاطره ای که با تنفر ما، با دوست داشتن ما، با خیال ها و آرزوها و رویاهای ما در هم می‌شه... وقتی اون چیز دور شده دوباره پیش ما برگرده، می‌تونیم بگیم این همونیه که قبلاً پیش ما بوده؟ می‌تونیم بگیم اون عین همون چیزیه که توی خاطره ی ما باقی مونده؟ می‌تونیم بگیم اصلاً عوض نشده؟... من دارم از بهشت حرف می‌زنم. ما از بهشت خاطره ای داریم که از پدران و مادران مون بهمون رسیده. یعنی وقتی ما دیگه توی بهشت نبودیم اون بهشت عوض نشده، تغییر نکرده؟ چرا تغییر کرده. شاید پیرتر شده... و امروز ما داریم باز به بهشت بر می‌گردیم. بهشتی که خداوند. یه تیکه از اون رو روی زمین برای ما ساخته. حالا این بهشت بهشت خاطره های ماست یا بهشتی که تغییر کرده؟ ما باید توی اون تیکه بهشت چه جور آدم هایی باشیم؟ آدم هایی که بهشت رود دوباره بهشت می‌کنن یا آدم هایی که جهنم می‌سازن از این بهشت؟... ما نمی‌تونیم به این چیزها فکر نکنیم.

زن: و چون کارنامه ها گشوده شود. و چون آسمان برکنده شود. و چون دوزخ فروزنده شود. و چون بهشت نزدیک آورده شود.

هرکس بداند چه آماده کرده است برای روز داوری، روز جزا.

تاریکی.

نور می آید.

مادر: شاید من نتونم فردا رو ببینم اما همین امروز که دم دست های من هست . همین حالا ، همین لحظه که برای من وجود داره. من همیشه می خوام ببینم با همین حالام چکار می تونم بکنم.

کلمب: پس گذشته چی می شه، مادر ، آینده؟

مادر : گذشته یه پرنده ست که از توی قفس شیطون پریده و رفته . آینده پرنده ایه که هنوز روی هیچ بومی نشسته . هر دوی این پرنده ها اصلاً توی دست های ما نیستن . . . زندگی شه یه رودخونه ست . از یه جای دوری می آد و به یه جای دوری می ره . باید توش افتاد و باهاش رفت.

کلمب : خداوندم از ما همین رو می خواد، مادر؟

مادر : این خداوندی که تو می گی مگه کیه؟ یه ناخدای کشتی که از آدم هاش می خواد کارهایی رو انجام بدن که براش انتخاب شدن؟ اینه معنی خدا؟ . . . خداوند چیز سختی نیست. خداوند یه میز پُر از غذاست. میزی که روش همه ی خوردنی ها رو می شه پیدا کرد. خداوند ما رو دعوت می کنه چیزی از روی میز برداریم. خداوند بخشنده است ، حتّاً وقتی خودش رو به ما می بخشه.

کلمب : اگه ما چیزی از روی اون میز بر نداریم چی می شه ، مادر؟

مادر : خداوند از ما می پرسه چرا .

کلمب : و مارو مجازات می کنه؟

مادر : مجازات خدا برای آلوده کردن اون میزه . برای حیف و میل کردن های ما. برای جا باز نکردن برای کسانی که دست هاشون به اون میز نمی رسه.

کلمب: خداوند از من می خواد کاری بکنم ، شاید پیدا کردن یه تیکه از بهشت ش . . . من به این ایمان دارم، مادر

مادر : بهشت جای دوریه. انقدر دور که شاید ما هیچ وقت نتونیم بهش برسیم . . . بهشت ات رو همین جا بساز. همین جا .

همین امروز.

کلمب : مادر ، بهشت برای من جاییه که می شه خواب ش رودید . جاییه که می شه توش بدون غم های دنیا ، بدون حسرت هاش و دردهاش زندگی کرد. من نمی دونم اصلاً یه همچین جایی توی این جهان هست یا نه، اما می خوام برم و اگه تونستم پیداش کنم . حتّا اگه یه همچین جایی دورترین جای جهان باشه. شاید توی اون بهشتی که من پیداش می کنم فرشته هایی باشن یا حتّا خدایی ، اما من اون بهشت رونه برای فرشته هاش ، نه برای خدایی که اون جا زندگی می کنه یا نمی کنه نمی خوام. من دنبال جایی می گردم که آدم ها توش بتونن بی رنج ها و محنت هاشون زندگی کنن.

مادر : ناخدای یه کشتی باید کشتی اش رو به سلامت به خشکی برسونه ، چون زندگی خودش و آدم هاش به همین مربوطه . اما خداوند ناخدای کشتی ای نیست . غرق شدن اون کشتی معنی ش مُردن خدا نیست. خدا بی اون کشتی ام خداست . . . تو می خوای خدا رو به بهشت ببری . اما تنها ساکن بهشت همون خداست. اون بهشت م جایی نیست که بشه پیداش کرد. اون جا سرزمین خداست. جاییه که توی این دنیا نیست . ما باید به اون جا برسیم ، اگه بتونیم برسیم.

کلمب : کی ؟ فردا ؟ هزار سال دیگه ؟ . . . مادر ، تو به من می گی آینده دوره ، منم باور می کنم که دوره . می گی بهشت م دوره . می گی بهشتِ آسمونی مال خداست ، منم باور می کنم که اون جا سرزمین خداست . اما ، مادر ، من به دنبال بهشت خودمون می گردم. بهشتی که نزدیک ماست. مال همین دنیاست . بهشتی که مال ما آدم هاست . . . مادر، توی بهشت ما ، آدم ها خود خدان ، خود فرشته ها ، مگه خدا چی کار می کنه ، مادر ، مگه فرشته ها چی کار می کنن ؟

مادر : اون ها سکوت رو می ذارن میون ما و خودشون تا مارو پُر کنن. از احساس دست ها و چشم ها و دل هاشون . . . وقتی ما حرف می زنیم و این حرف زدن ها به کمک ما نمی آن . وقتی این حرف ها هیچ کاری نمی کنن جُز سخت تر کردن زندگی های ما ، شاید اون وقت این دل هامون ، چشم هامون، دست هامون باشن که بتونن به دادمون برسن. این همون کاریه که فرشته ها با ما می کنن . این همون کاریه که خدا با ما می کنه.

کلمب : من می خوام توی اون بهشت ، آدم ها باشن که خدان ، آدم ها باشن که فرشته هان، تو می گی این نمی شه، مادر؟ تاریکی.

صدای کلمب : ما اینک از سرزمینی که نام بهشت بر آن نهاده ایم به سرزمین خویش باز می گردیم . بهشتی که دیگر نه فرشته ای در آن خانه دارد ، نه خدایی ، این جا اکنون – سرزمین ماست – سرزمین انسان. سرزمین ترس ها و رنج ها و دهشت های ما. این جا سرزمین پلید روح ماست . . . ما سر نهاده بر شانه های خداوند پای بر این سرزمین نهادیم، و اینک هم آغوش با شیطان

به خانه باز می گردیم . دیگر نه خدایی با ماست ، نه شیطانی. ما با خودمان باقی مانده ایم . . . به خانه باز می گردیم که این سرزمین دیگر نه سرزمین خداست ، نه دوزخ شیطان.

نور می آید.

مادر زیر پارچه ای سفید خوابیده است.

کلمب : از بهشت خودم برات هیچی نیاوردم ، مادر. حتّا یه مشت خاک که امروز روی قبرت بپاشم . امروز حتّا لباس هام رو روی عرشه کشتی سوزوندم . نه به خاطر شیپیش هایی که همه ی راه همراهم بودن ، فقط به خاطر اون خاکی که روی لباس ها نشسته بود. نمی خواستم حتی غباری از خاک اون بهشت روی خاک این جا ریخته بشه. نمی دونستم مُردی. خیال می کردم شاید بخوای بغل م کنی . شاید بخوای لب هات رو روی صورتم بذاری . نمی خواستم آلوده بشی به اون خاک . خاکی که با قدم هامون به کثافت کشیدیم ش. من از خونی که روی اون خاک ریختیم . با تو حرف نمی زنم ، مادر. یا حتّا از شهوتی که بیداد کرد روی اون خاک. من با تو از گندیدن و پوک شدن و مرگِ بهشت حرف می زنم. ما باز بهشت رو از دست دادیم ، مادر. حالا دیگه مهم نیست خدا، فرشته هایش یا مسیح پا روی اون خاک بذارن . اون خاک به نام همه ی ما به گند کشیده شد. بخواب مادر، بخواب . دیگه بهشتی برای ما نمونده، نه بهشتی که توی آسمون باشه نه بهشتی که خود ما روی زمین ساخته باشیم . همه ی ما توی شوکت بی مقدار جهنم باقی موندیم.

زن : بزرگا او که شیرین و تلخ، خوشگوار و شور برهم آمیخت. بزرگا او که رودی آفرید از اشک به شادکامی و رنج، به سر خوشی و درد.

تاریکی.

صدای کلمب : من «کریستوبال کولون» ملقب به «کریستف کلمب» زندانی کشتی «کاپی تانا» به فرمان ملکه ی اسپانیا «ایزابلا» ملقب به «کاتولیک»، امروز دوازدهم سپتامبر ۱۵۰۴، بعد از چهارمین سفر خویش به سرزمین بهشت، راهی سرزمین خود می شوم. و دیگر بر هیچ دریایی از دریاها، خداوند، بادبان نخواهم افراشت. من خسته، تب کرده و نا اُمید به خانه باز می گردم. نور می آید.

مأمور : شما چه دلیلی برای رفتن به این سفر دارین، ناخدا کلمب؟

کلمب : می خوام سرزمین جدیدی رو پیدا کنم.

مأمور : مستعمره ی جدید برای حکومت اسپانیا؟

کلمب : سرزمینی برای خداوند، برای ملکه «ایزابلا» و برای همه ی مردم این دنیا.

مأمور : خداوند از وجود این سرزمین جدید شما آگاه نیست؟

کلمب: خداوند از همه چیز آگاهه.

مأمور : آگاهه اما باز شما می خواین برای خداوند یه سرزمین دیگه پیدا کنین؟

کلمب : شاید خود خداوند چنین چیزی رو می خواد.

مأمور: خداوند می خواد که شما سرزمین جدیدی براش پیدا کنین؟

کلمب : بله. خداوند از ما می خواد دین پسرش مسیح رو به همه ی جهان گسترش بدیم . . . شاید گوشه ای از این دنیا هنوز آدم

هایی به خدا، به سرورمون مسیح و کلیسای بزرگ بی توجه باشن.

مأمور : شما از مرگ می ترسین، ناخدا کلمب؟

کلمب: نه، از مرگ بدم می آد. همون قدر که از شیپیش و موش بدم می آد.

مأمور : چرا؟

کلمب : چون شیپیش ها و موش ها بی رحم ترین حیوونای خداوندن. چون همه چی رو آروم آروم از بین می بَرَن. و وقتی همه

چیز از بین رفت نمی شه دوباره آبادش کرد.

مأمور : اما من از شیپیش ها و موش ها چیزی نپرسیدم، از مرگ پُرسیدم.

کلمب: فرقی نمی کنه، مرگ م بی رحمه. من از بی رحمی بَدَم می آد.

مأمور : شما آدم بی رحمی هستین، ناخدا کلمب؟

کلمب: به نظر آدم بی رحمی می آم؟

مأمور : از من می پُرسین؟

کلمب : بله . . . نمی تونم بپرسم؟

مأمور : می تونید. اما فراموش نکنین که ما همه چی رو فقط باید از خداوند بپرسیم.

کلمب : من از همه می پرسم. از خداوند، از بنده هاش . . .

مأمور : و حتی از شیطون؟

کلمب : چیزی رو که باید از خداوند پرسید نمی شه از شیطون سوال کرد.

مأمور : خداوند هیچ وقت جواب شما رو داده؟

کلمب : مستقیماً به خود من شاید نه، اما کاری کرده که من بالاخره بفهمم.

مأمور : و شما از کجا می فهمین این راهنمایی از جانب خداوند بوده، نه مثلن از طرف ...

کلمب : صدای خداوند ... صدای خداوند قوی ترین صدای جهانیه.

مأمور : شما هیچ وقت از خداوند پرسیدن که راضی به سفر شما برای پیدا کردن بهشت زمینی هست یا نه؟

کلمب : این یکی پرسیدن لازم نداره ... خداوند بهشت ش رو از کسی پنهون نمی کنه که از ما بخواد برای پیدا کردنش بریم و

آزش رضایت بگیریم.

مأمور : ناخدا کلمب، اگه شما توی این سفرتون بهشت رو پیدا کردین اما خداوند یا فرشته هاش اون جا نبودن، اگه اون جا پُر بود

از شیپیش و موش، شما دنبال خداوند می گردین که ببینین کجاست؟

کلمب: نه.

مأمور : چرا؟

کلمب : چون خداوند جاییه که باید باشه، توی بهشت خودش ... اون ناظر ماست. خداوند می دونه ما به نام خودش و پسرش

مسیح، دوباره اون بهشت رو از شیطون پس می گیریم.

مأمور : حتم دارین خداوند از این کار شما راضی می شه؟

کلمب – اگه پشت و پناه ما باشه و ما دوباره سالم به این جا بر گردیم یعنی که هست.

مأمور : پس می شه که توی این سفر شما بمیرین؟

کلمب : توی یه سفر دریایی همه چیز ممکنه.

مأمور : شما گفتین از مرگ بدتون می آد؟

کلمب : نه اگه در راه خداوند باشه.

مأمور : شما برای پیروزی خداوند حاضرین دست به قتل و کُشتار بزنین؟

کلمب : خداوند به ریختن هیچ خونی رضایت نمیده.

مأمور : اگر راضی بود؟

کلمب : ما همیشه به مصلحت خداوند گردن می داریم.مأمور : شما از کجا می فهمین مصلحت خداوند چیه؟

کلمب : خداوند همیشه راهی برای نشون دادن خودش پیدا می کنه.

مأمور : اون وقت شما بی رحمانه دست به قتل و کشتار می زنین؟

کلمب : بله.

مأمور : با بی رحمی،و به هر مقدار که باشه؟

کلمب : اگر خداوند فقط به پیروزی فکر می کنه،اگر این پیروزی فقط از راه کشتار و مرگ به دست می آد،برای من هیچی غیر

از اراده ی خداوند مهم نیست.

مأمور : و آدم ها؟

کلمب : رضایت همه چیز در رضایت خداونده.

مأمور : شما گفتین صدای خداوند رو می شناسین؟

کلمب : گفتم راه هایی رو که خداوند برای حرف زدن با ما انتخاب می کنه می شناسم.

مأمور : شما این روزها زیاد خواب می بینین،ناخدا کلمب؟

کلمب: این روزها خوابیدن برای من کار سختیه. و خواب دیدن کار سخت تری.

مأمور : این روزها شده که بخوابین و خواب قتل و کشتار ببینین؟

کلمب: نه. من این روزها فقط رویایی از بهشت می بینم.

مأمور : ناخدا کلمب،آیا خواب می تونه یکی از راه های حرف زدن خداوند با ما باشه؟

کلمب : بله می تونه باشه.

مأمور : خُب ناخدا کلمب،شما به نام پدر،پسر و روح القُدُس می تونین روز سوم آگوست ۱۴۹۲ سفرتون رو برای فتح بهشت آغاز

کنین . . . ناخدا کلمب . . . گاهی شیطون با صدای خداوند با ما حرف می زنه.

تاریکی.

نور می آید.

بخور و عود و عنبر. زن اسپند در آتش می ریزد.

زن: برای شمایان زمین را آفریدم، و آسمان را. برای شمایان زمین را جایگاه رُستنی ها کردم، و آسمان را جایگاه ابرها تا زمین سیراب کنند. برای شمایان زمین را گذرگاه روز کردم و گذرگاه شب. و بر آسمان چراغی افروختم از خورشید و ماه. من با هر آن چه آفریدم با شمایان سخن گفتم.

کلمب هراسان از جای بر می خیزد.

کلمب: هیچ کس روی کشتی نبود. باد توی بادبون ها نبود. آب مُرده بود، بی تکون. کشتی داشت فرو می رفت. من دریا رو نگاه کردم. دریا پُر از فرشته های مُرده بود. خدا منو از آسمون نگاه می کرد. گفت: «بهشت تو اینه». گفت: «پات رو روی بهشت بذار». من پام رو روی دریا گذوشتم. دریا دریا نبود، خاک بود. بال های فرشته ها زیر پای من پوک بود، خشک بود. به خدا نگاه کردم. گفت: «این جا سرزمین منه. بهشت تو». گفت: «با خون تازه کن خاک این بهشت رو».

صدای کلمب: این جا برای ما کلمه ی زندگی غریب ترین و بی معنی ترین کلمات دنیاست. اما به اندازه ی همه ی عمرمان به تجربه ی مرگ نزدیکیم. ما این جا جای زندگی و مرگ را با هم عوض می کنیم. ما این جا همه چیز را می کُشیم. آدم ها، حیوانات، خاک، علف، درخت، و حتی سنگ ها را. می کُشیم تا فتح کُنیم. تارام کُنیم هر چیزی را که تعریفی از سرکشی و نافرمانی دارد. . . . ما اشتباه می کردیم، این جا بهشت نبود. جهنم هم نبود. فقط یک تکه زمین بود، یک سرزمین. ما حالا است که از این تکه زمین بهشت می سازیم. بهشتی بی خدا، بی فرشته ها، اما پُر از خود ما.

نور می آید.

پیرمرد ظرف آب را روی کلمب می ریزد.

پیرمرد: پاشو ناخدا کلمب، پاشو.

کلمب: باز روز حمومه؟

پیرمرد: نه . . . ما رسیدیم.

کلمب: به کجا؟ به بهشت یا به خونه؟

پیرمرد: تو دل ت می خواد به کدوم یکی رسیده باشیم؟

کلمب : نمی دونم. من دیگه هیچی نمیدونم.

پیرمرد : این رو انگار دیگه هیچ کس نمی دونه . . . ما به خشکی رسیدیم، ناخدا کلمب به خشکی. ما و این شیپش ها و این

موش ها.

تاریکی.

زن و بعدتر کلمب : اسب ها را در دشت های سر سبز دیده ای، و غزال ها را؟ آبرها را در آسمان دیده ای، و پرندگان را؟ کوه ها را

سر کشیده و استوار دیده ای، و علف ها را؟ بهشت همه ی این هاست. بهشت همه ی نیکویی هاست. و آن چه خداوند آفریده

است همه نیکویی است.